

نمایشنامه

# علی مکبر

نویسنده: ف. الف



AVAYEBUF.com

# علی مکبر

نویسنده: ف. الف



نشر آواپی بوف

© AVAYE BUF - 2023

[AVAYeBUF.com](http://AVAYeBUF.com)

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

**Ali Mokaber**

**علی مکبر**

نویسنده: ف. الف

**By: F.A**

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Edit: Ghasem Gharehdaghi

طرح جلد: ساسان قره داغی

Illustrator : Sasan Gharehdaghi

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-47-5

©2023 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: [www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM)

سرشناسه	: علی مکبر / نمایشنامه --
عنوان و نام پدید آورنده	: علی مکبر / [کتاب] / مولف: ف. الف ؛ امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی طرح جلد: ساسان قره داغی
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۲،
امور فنی و انتشار	: قاسم قره داغی
مشخصات ظاهری	: ۱۰۰ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۴۲۹۵-۴۷-۵
فهرست نویسی: بر اساس اطلاعات فیپا	: 9788794295475
موضوع	: نمایش نامه / داستان / متن فارسی
DK5	: 98.217
شماره کتابشناسی ملی	: 87-94295-47-6

## علی مکبر | نمایش نامه

- تألیف: ف. الف
- ویراستار: قاسم قره داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۲
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۷۵
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

علی مکبر

## افراد بازی

روحانی ۳۰ ساله	۱- حاج آقا
پسر بچه ۱۵ ساله	۲- مکبر
پسر بچه ۱۳ ساله	۳- علی
پسر بچه ۱۵ ساله	۴- یعقوب
پسر بچه ۱۵ ساله	۵- بابک
۱۸ ساله	۶- شیرین
۲۰ ساله	۷- فرهاد
۹۰ ساله	۷- اسفندیار
۲۵ ساله	۸- بیژن
۱۶ ساله	۹- منیژه
۶۰ ساله	۱۰- خسرو
۲۲ ساله	۱۱- یعقوب
۲۲ ساله	۱۲- بابک

۲۵ ساله

۱۳- علی

۳۰ ساله

۱۴- همکار قاضی (منشی)

۱۹ ساله

۱۵- سرباز

## تشریح صحنه ۱

شبستان مسجدی است که از دید تماشاچیان مهربابی در سمت راست دارد و پیش نماز درون مهرباب مشغول نماز خواندن است که پسر بچه ای که جلو حاج آقا ایستاده مکبر است. تکبیرها و سلام و رکوع و سجود را با صدای بلند اعلام میکند، پشت سر پیش نماز سه پسر بچه (علی و بابک و یعقوب به پیش نماز اقتدا میکنند و در حال خواندن نماز جماعت میباشند مکبر دو بار اعلام سجده کرده و سپس بعد از اینکه شهادتین را میخواند اعلام میکند و سلام العلیکم و رحمتہ اللہ و برکاتہ. نمازگذاران و آقا پس از پایان نماز به راست و چپ خود نگاه کرده و بچه ها بهم دست میدهند و آقا مشغول دعا کردن میشود دو تا از بچه ها به سجده رفته تا پایان دعای پیش نماز سر از سجده بر نمیدارند آقا به اطراف خود نگاهی کرده.



حاج آقا:

نمازگذاران مارا باش خودمان را علاف دو تا و نصفی بچه کردیم،  
(خطاب به یعقوب و علی ) دعا تمام شد شما چکار میکنید؟

یعقوب:

آقا ببخشید من برای خودم دعا میکنم.

حاج آقا:

میشه بمن هم بگی چه دعایی میکنی؟

یعقوب:

آقا ببخشید یه دختره همسایه ماست، من خیلی دوستش دارم دعا  
میکردم خدا گلناز را بمن برسونه، شما هم برای من دعا کنید میتروسم  
به کس دیگه ای شوهرش بدن.

حاج آقا:

پسر جان به چند دلیل خواسته بی جایی داری، اولاً تو هنوز خیلی بچه  
ای.

یعقوب:

خوب اون هم بچه است حاج آقا اون هم ده سالشه.

حاج آقا:

گوش کن و زیادی ور نزن بله اون هم بچه است ولی دختر میتواند از نه سالگی به خانه بخت برود دیگه اینکه مگه تو کار و باری داری که بتوانی یک زندگی را بچرخونی خیلی مردها زیر این بار زاییدن این دو دلیل را متوجه شدی؟

یعقوب:

خوب آقا اگر من پانزده سالم بشود میتوانم با او ازدواج کنم تازه چه کار و باری مگه بابای ما برای ما چکار میکنه تنها هنرش اینه که شکم ما را سیر میکنه من هم بهر وسیله ای شده میتوانم شکم زن و بچه هایم را سیر کنم.

حاج آقا:

خانه چی؟ میتوانی براش خانه ای تهیه کنی؟

یعقوب:

کدوم خونه، آقا مگه به لونه هایی که ما توش زندگی میکنیم میشه گفت خونه، من هم بلاخره یک لونه میتونم درست کنم تو حلی آباد با پیت های روغن نباتی یه اتاق درست میکنم.

حاج آقا:

به به، به به ازین زندگی بی نظیر، حالا که من هرچی میگم تو یه چیزی میگی پس دلیل سوم را گوش بده، پسر جان نعوزم بالله خدا که جاکش و قرمساق و خانم بیار نیست، درسته که خدا بخشنده است، دیروز به این علی گفتم خدا گناهان بشر را می بخشد خودش نه نانوائی دارد که به کسی نان بدهد نه چیز دیگری، خودش گفته از تو حرکت از من برکت.

یعقوب:

منکه ازش نون نخواستم تازه مگه قرار نیست تو بهشت به صالحین حوری و قلمان بدهند اینها را کی میدهد بجز خدا؟

حاجی:

بهشت فرق میکند پسر در آن دنیا دوزخیان رفتن به جهنم و بهشتی  
ها هم تو بهشت بجز نوشیدن و با حوری حال کردن کار دیگری  
ندارند برای خداوند تبارک و تعالی هم در بهشت بجز تهیه حوری و  
قلمان کار دیگری نیست.

یعقوب:

پس من چکار کنم حاج آقا؟

حاج آقا:

چم چاره کن من چه میدانم، حرکت کن حرکت، یه جوری باید  
حرکت کنی تا خدا هم بهت برکت بده فهمیدی یا نه؟

یعقوب:

فهمیدم حاج آقا.

حاج آقا:

پس بلند شو برو پی کار و زندگیت.

یعقوب:

(به دوستش) بابک پاشو بریم فهمیدم حق با حاج آقااست (پس از رفتن یعقوب و بابک)

حاج آقا:

پسر دعای تو تمام نشد؟ میخوایم در مسجد را ببندیم چقدر بیخودی خودتو برای خدا لوس میکنی دیروز که بهت گفتم خدا کارخانه دوچرخه سازی نداره که یک دوچرخه بتو بده. اگر اینطور بود یکی از خدا خانه و کاشانه میخواست، پسر جان خانه و کاشانه توسط مهندس و معمار و بنا ساخته میشود نه خدا، تو هم دوچرخه ات را خودت باید بدست بیاری خدا کاری ازش ساخته نیست.

علی:

(سر از سجده برداشته) آقا دوچرخه ام را خدا داده.

حاج آقا:

راستش را بگو (با تعجب) چه جوری مگر چنین چیزی ممکن است؟

علی:

والله آقا دیروز از خیابان منیریه دزدیدم حالا دعا میکنم خدا گناهم را  
بیخشه.

حاج آقا:

صبر کن ببینم، صبر کن (خطاب به مکبر) تو دیگه چرا واسادی برو پی  
کارت.

مکبر:

چشم حاج آقا، در مسجد را خودتان میندید؟

حاج آقا:

بله برو جانم من خودم میندم، (بعد از رفتن مکبر) خوب پس به  
دوچرخه ات رسیدی؟

علی:

آره آقا، دوچرخه خیلی قشنگ و خوبی.

حاج آقا:

اگر بگیرنت میدونی چی میشه؟ هم دوچرخه را ازت میگیرن هم میفرستنت زندون.

علی:

آقا دوچرخه را همین دیشب با دو توپ نوار قرمز نوار پیچ کردم، شماره بدنه را هم با یک میخ و چکش چنان به جوش افتادم که دیگه اثری ازش نیست.

حاج آقا:

نه خوشم آمد، بی جهت بهت نگفتم علی زبل، خیلی خیلی زبلی علی آقا، اما درسته که خداوند رحمان و رحیم از این بابت تو را مورد عفو قرار میده ولی کارت یک اشکال شرعی هم داره.

علی:

چه اشکالی، یعنی خدا گناهم و نمیبخشه؟

حاج آقا:

چرا، اما این دوچرخه دزدیه اگر خدا گناه تو را ببخشد این مال دزدی مال تو میشه. اما باید مالت رو حلال کنی پسر، این مال هنوز حرامه.

علی:

آخه چه جوری آقا، من که بلد نیستم.

حاج آقا:

(اجازه ادامه صحبتش را نمیدهد) خیلی ساده است، بله تو نمیدانی اونو من میدونم پسر جان، تا حالا کلمه خمس به گوشت خورده؟

علی:

بله حاج آقا، خمس از فروع دین است.

حاج آقا:

آفرین، پس باید یک پنجم مالی را که بدست آوردی و هنوز حرامه را در راه خدا بدی تا حلال شود.

علی:

آقا بخدا نمیدانم چکار باید بکنم.

حاج آقا:



چطور نمیفهمی، خمس را که میدانی، رد مظالم را هم که شنیدی، اینها راه هایی که مال حرام به امر الله حلال میشود. پسر جان ببین اگر دوچرخه تو مثلا دویست تومان ارزش داشته باشد تو باید چهل تومان خمس آن را در راه خدا بدی تا حلال شود، آن وقت خداوند گناهت را می بخشد ما هم رد مظالم را به تو میبخشیم.

علی:

چهل تومن؟ از کجا بیارم من اگر چهل تومن داشتم حاج آقا یه دوچرخه دست دوم میخریدم و دست به دزدی نمی‌زدم.

حاج آقا:

آنچه که شرط بلاغ است من به تو گفتم و خدا شاهد من و توست حال خود دانی، راستی اگر پول نداری میتوانی دوچرخه را به یک قیمت مناسب بفروشی و خمس آن را بدی و با باقیمانده پولت یک دوچرخه دیگری بخری.

علی:

حاج آقا مثل اینکه شما نمی دانید، این دوچرخه فقط بدرد سوار شدن میخوره و بس، چون دزدیست هر کسی خریدارش نیست، اگر هم بخرد پول خیلی کمی بابتش میدهد.

حاج آقا:

پس یه کاری کن، در اولین فرصت یه دوچرخه دیگه بدزد و بده بمن تا در راه خدا بدم به مسلمونی، تا هر دو دوچرخه را حلال کنم.

علی:

(با ذوق زدگی و قدری تعجب) اینطوری هم قبول میشه حاجی؟

حاج آقا:

بله که میشه کار نشد نداره، باید راهش رو بلد باشی که ما بلدیم نه شما.

علی:

باشه حاج آقا همین فردا یکی براتون میارم اما تورو خدا بدین به یه بچه ای مثل خودم.

حاج آقا:

خیالت راحت باشه، پسر من میدانم چگونه در راه خدا انفاق کنم تو هم حواست باشه برای دزدی دومت هم از خدا طلب بخشش و مغفرت کنی.

علی:

یادم نمیره، حاج آقا خدا خیرتون یده با اجازه شما. (میخواهد برود که حاجی مانع میشود)

حاج آقا:

بین پسر از این موضوع مبدا پیش کسی حرفی بزنی این بین من تو و خداس، مواظب باش شیطان گولت نزنه و جایی زبان باز کنی حرف زدن همانا و ته جهنم افتادن هم همان، من هم دیگه نمیتونم کاری برات بکنم اما اگر صداس و در نیاری بین نماز مغرب و عشا من هم برات دعا میکنم و از خدا میخوام گناها تو ببخشه.

علی:

خاطر جمع باشید حاج آقا، من دوست دارم شما دست منو بگیرید و باتفاق شما برم تو بهشت، مگه مرض دارم بیخودی جهنم و برا خودم بخرم.

حاج آقا :

احسانالله، احسانالله من از اول هم میدونستم تو پسر باهوش و خدا جو و خدا پرستی هستی، بین از فردا ذرتی را برای اقامه نماز جواب میکنم فقط اذان را بگوید، تو میشی مکبر، بلد که هستی، اقامه نماز هم با توست.

علی:

بله حاج آقا خیلی خوب هم بلدم، ناسلامتی بچه مسلمونیم ها

حاج آقا:

بین به همه هم بگو حاج آقا رسولی منو مکبر نمازهاش کرده، این دوچرخه را هم برام خریده که بموقع سر نماز حاضر شوم.

علی:

باشه حاج آقا، عالی شد بخدا کاری میکنم که همیشه از من راضی باشید، با اجازه شما خدا حافظ .

حاج آقا:

خدا از تو راضی باشه پسر برو به سلامت.

(پس از رفتن علی رو به تماشاچیان) ما هم به مملی طفلک قول یه دوچرخه رو داده بودیم، اما حقیقتا تو بد تله ای گیر کرده بودیم کسی هم به ما کمک نکرد تا دل بچه را شاد کنیم حالا دیگه مملی من هم صاحب دوچرخه میشه. خدا خودش روزی رسونه.

(صحنه تاریک روشن میشود، باز حاجی در حال نماز است و بچه ها پشت او به جماعت نماز میگذارند، مکبر که علی است اعلام میکند السلام و علیک و رحمته الله و برکاته نماز تمام میشود، حاجی برگشته نگاهی به بچه ها میکند.

حاجی:

بچه ها اگر سئوالی ندارید میتوانید بروید.

بابک:

(نگاهی به یعقوب کرده لبخندی میزند) نه حاج آقا با اجازه شما (باتفاق یعقوب بلند میشوند که بروند)

حاجی:

خدا حافظ شما دست خدا به همراحتون. (بعد از رفتن بچه ها) علی بیا  
بشین پیش من بینم باز چکار کردی؟

علی:

(آمده دو زانو جلوی حاجی نشسته دستهایش را روی زانویش میگذارد  
سرش پایین است و خیلی مودبانه) بله حاج آقا.

حاج آقا:

وقتی آمدم باز در حال سجده بودی و بد جوری دعا میکردی دوباره  
چه غلطی کردی؟

علی:

حاج آقا دوچرخه را دزدیم و بردم دم خونه شما دادم به پسرتان  
مملی.

حاج آقا:

اینکه اینقدر گریه و زاری ندارد

علی:

آخه وقتی با دوچرخه میامدم برای مسجد سر راه یه قالیچه هم بلند کردم برای این کارم از خدا طلب بخشش میکردم.

حاج آقا:

احسن الله، احسن الله چه ماهر و عیار بی باکی شده ای، علی این طوری که پیش بری میزنی رو دست ابوذر غفاری.

علی:

ابوذر کی بوده حاج آقا، آدم بدی بوده؟

حاج آقا:

به تو ربطی نداره من میدونم کی بوده.

علی:

خوب بگید من هم بدونم آخه، بد جوری من را ترسوندید مگه دانستن عیبی داره؟

حاج آقا:

دانستن هرچی برای مردم خیلی عیب داره، اما بهت میگم ابوذر دزد و راهزنی بود که از صحابه نزدیک حضرت رسول الله و شیعه علی ابن ابوطالب بود، پیامبر او را خیلی دوست میداشت.

علی:

اه، حاج آقا صحابه یک راهزن بوده و پیغمبر دوستش داشته؟

حاج آقا:

پسر جان خود رسول الله هم یک راهزن بود، مگه جنگ بدر چی بود حمله به یک کاروان تجاری، جنگ با یهودیها هم بخاطر مال و انوال و زمین های کشاورزی یهودیان مدینه بود دزدی و راهزنی کار بدی نیست اگر در راه خدا باشه.

علی:

من که باورم همیشه حاج آقا!

حاج آقا:

وقتی میگم همه چیز را نباید مردم بدانند بخاطر همین است، اگر بدانند راهزنی در راه خدا مانعی ندارد همه دزد و راهزن میشوند، بله



خداوند گناهان را میبخشد باید ارزش خواسته شود تا گناه بخشوده شود، حالا بگو قالیچه را چکار کردی؟

علی:

آوردمش تو حیاط مسجد قایمش کردم.

حاج آقا:

برو بیار بینم باز چه دسته گلی به آب دادی.

علی:

اینو دیگه هر چی شما بگید میکنم.

حاج آقا:

خوب معلوم است پسر تو بجز بلند کردن و دزدیدن کار دیگری از دستت بر نمیاد، برو بیار، برو

(علی بدو خارج میشود حاجی رو به تماشاچیان)

لعنت بر شیطان رجیم باز باید مالی را حلال کنیم انشالله خداوند قبول کنه.

علی:

(علی با یک قالیچه ابریشمی وارد میشود) بفرمایید حاج آقا مثل اینکه چیز خوبیه.

حاج آقا:

(با تعجب به قالیچه نگاه میکند) بر پدرت صلوات اینو از کجا بلند کردی پسر؟

علی:

مگه چه عیبی داره؟ حلال نمیشه؟

حاج آقا:

چرا میشه، اما میدونی چه چیز گران قیمتی را بخاطر خدا از صاحبش دزدیدی؟

علی:

بله حاج آقا میدونم، قالیچه کرک و ابریشم نائینه.

حاج آقا:

از کجا میدونی؟

علی:

میدونم حاجی مارو این جورى نگاه نکن، من هم خيلى چیزها را  
میدونم.

حاج آقا:

تو که میدونی، میتونی اینو بفروشى سهم خدا روهم بدی و حلالش  
کنی؟

علی:

نه حاجی، اینو هر جا دست من ببینن فوری ازم میگیرن و خودمم  
دستگیر میکنند.

حاج آقا:

پس این را هم میدونی؟

علی:

بله حاج آقا.

حاج آقا:

فروش این لاکردار فقط کار خودمه اونهم باید براش هفتادمن مثنوی  
جور کنم، به یک شرط میفروشمش.

علی:

چه شرطی حاج آقا؟

حاج آقا:

باین شرط که بعد از برداشتن وجه رد مظالم، الباقی دوتا من یکی تو.

علی:

باشه، اما چقدر گیر من میاد؟

حاج آقا:

ببین پسر من که نمیخوام سر تو کلاه بگذارم، خیانت در دوستی و شراکت، گناه نا بخشودنیست.

علی:

میخوام بدونم عیبی که نداره، حضرت علی فرموده در معامله چون بیگانه گان باشید.

حاج آقا:

استغفرالله واتب الیه، ببین پسر اگر مثلا این قالیچه هزار و دویست تومن بفروش برسه دویست چهل تومن سهم رد مظالم میشه، دو سهم

من هم همیشه ششصد و چهل تومن، سیصد و بیست تومن هم سهم تو  
میشه.

علی:

آخ جون سیصد و بیست تومن، ولی سهم شما خیلی زیاد میشه.

حاج آقا:

زیاد خوشحال نباش گفتم اگر هزار و دویست تومن فروش بره شاید  
کمتر شد و شاید هم بیشتر.

علی:

باشه حاجی، باز هم میگم سهم شما خیلی میشه آخه کار اصلی و من  
کردم اگر این قالیچه نبود شما که چیزی دستتونو نمی گرفت.

حاج آقا:

اگر من هم نباشم تو باید این قالیچه رو بگذاری در کوزه و آبش  
بخوری خیره سر.

علی:

حاجی یه تخفیفی به من بده و سهم خودتو یه کم بیار پایینتر.

حاج آقا:

همیشه به جان خودت راه نداره، من باید به فکر آخرتم هم باشم تو داری بد جووری دست مارو می گذاری توی پوست گردو.

علی:

چرا؟ حاج آقا کاری نداره فوقش توبه میکنید و از خدا میخواید ببخشتون.

حاج آقا:

آفرین، آفرین مثل اینکه خوب از شیطان درس گرفتی.

علی:

اختیار دارین حاج آقا، فرمایشات خود شما ست والله شیطان هم عقلش به کارهای بعضی آدمها نمی رسه.

حاج آقا:

خفه شو و زیادی دیگه ور نزن، چی میگی قبول میکنی یا نه؟

علی:

چاره دیگه ای دارم؟

حاج آقا:

نه نداری.

علی:

پس خدمت شما حاجی (قالیچه را دو دستی به حاجی میدهد و خارج میشود) خداحافظ تا فردا.

حاج آقا:

بسلامت.

(قدری قالیچه را برانداز میکند و سپس رو به تماشاچیان)

عجب چیزی دزدیده بد مروت.

(قالیچه را زیر عبا گرفته خارج میشود که پرده بسته میشود شعارهای "زهاری گوساله باز هم میگی نواره" و "مرگ بر شاه، مرگ بر شاه، مرگ بر شاه" پخش میشود که حاجی که اکنون مردی چهل و دوسه ساله شده از سمت راست از دید تماشاچیان و علی که جوانی بیست و

پنج ساله است از سمت چپ به جلوی پرده می آیند و وقتی به نزدیک هم میرسند)

حاج آقا:

خوب چی میخواستی بگی پسر چرا حواستو جمع نمیکنی؟ جلوی هر کسی که نباید هر حرفی را زد.

علی:

بابا مردم که نمی فهمند و چیزی حالیشون نیست.

حاج آقا:

درسته که نمیفهمند، اما خلاف و این جور چیزها را خوب متوجه میشن.

علی:

میگم حاجی دیگه شبها همیشه جنس ها رو بیارم حکومت نظامیه و خطر ناکه مجبورم روزها بیارم.

حاج آقا:

باشه نترس قبلش به من خبر بده تا بگم کی و کجا بیاری.



علی:

میگم کار خیلی دشوار و سخت شده مامورهای حکومت نظامی همه جا هستند.

حاج آقا:

چی میگی پسر، تازه داره خر تو خر میشه وقت بچاپ بچاپ رسیده، کجای کاری، ببینم مدتیته مثل اینکه جیب بری نمیری، نیامدی پولهای دزدی را حلال کنی.

علی:

چرا میرم اما راهی براش پیدا کردم که احتیاجی به حلال کردن نداره.

حاج آقا:

چه راهی؟ پول حرام حرامه باید حلالش کرد.

علی:

والله حاجی جون حروم در راه حروم مصرفش میکنم، که از لحاظ شرعی اشکالی نداشته باشد.

حاج آقا:

نه بابا چه جوری؟ احمق جان حرام محمد حرام الی الیوم القیامت.

علی:

بی خیال حاجی، من با این پول ها میرم مال حرام میخرم و میخورم  
مثل عرق دیگه مسئله ای نداره.

حاج آقا:

خاک عالم بر سرت بد بخت حرام در حرام، گناه اش را چکار میکنی؟

علی:

فکر اونم کردم حاجی ایام محرم میام برای امام حسین گریه میکنم و  
از گناه پاک میشم.

حاج آقا:

بدبخت اگر اجلت سر رسید و به محرم نرسیدی و حضرت اعزرائیل  
جان کثیفت و بی مقدارت را گرفت چه میکنی؟

علی:

اون یعنی خدا گناه من و نمیخواد ببخشه، وقتی خدا نخواد از امام حسین هم کاری ساخته نیست.

حاج آقا:

باشه، اما به این یه اسم دیگه ای هم میگن.

علی:

چه اسمی حاج آقا؟

حاج آقا:

علی آقای زبل علی دست طلا علی کف زن به این میگن تک خوری، تک خوری کار نامرداس

علی:

اه حاجی من نمیدونستم شما هم آره، خوب ازاین به بعد با هم میخوریم دیگه نباید از می و ساقی غافل شد حاجی بد دوره ای شده همین روزها نقش در میاد و دیگه یک چکه هم گیر فلک نمیاد.

حاج آقا:

زهر مار بخوری من گفتم پولها رو یک نفره بالا میکشی کوفت میکنی  
تک خوریه، نه نجسی خوردنت برو برو زودتر بکارت برس من هم  
باید با مردم برم راه پیمایی.

علی:

پس ما رفتیم حاجی خداحافظ.

حاج آقا:

بسلامت اما راه درستی پیدا نکردی یکهو میبینی لقمه حروم گلو گیرت  
میشه و خفه میشی پسر بهت گفته باشم.

علی:

باشه حاجی، درستش میکنم عزت زیاد.

حاج آقا:

به سلامت.

(هر دو از راهی که آمده بودند خارج میشوند)

تشریح صحنه

دادگاهی است که در انتهای عقب سن محفظه ایست با نرده های آهنی، که قسمت عقب سن را با صحن جلوی آن جدا کرده است، در سمت راست میز قاضی بصورت اریب و در سمت چپ تعدادی صندلی تاشو فلزی در جهت روبروی میز قاضی بصورت اریب قرار دارد، وقتی پرده باز میشود قاضی که همان حاج آقا رسولی پرده اول با سیزده سال اضافه سن باتفاق یک کارمند پشت میز نشسته است.

قاضی:

فقط خواهان و خوانده وارد شوند مامورین همان جا باشند (با اعلام قاضی فرهاد و شیرین که هر دو دستبند به دست دارند باتفاق خسرو سلطانی همسر شیرین و بیژن منیژه و اسفندیار پدر منیژه و یعقوب و بابک وارد میشوند البته بجز پدر منیژه و همسر شیرین بقیه دستبند به دست دارند)

منشی:

همانطور که وارد شدید به ترتیب روی صندلی ها بشینید.

(همگی هنگام ورود سلام کرده روی صندلی ها قرار میگیرند اما کسی جواب سلام آنها را نمیدهد)

قاضی:

دادگاه رسمی است و با آیاتی چند از کلام الله مجید دادرسی را شروع میکنیم (خطاب به همکارش) بفرماید حاج آقا.

منشی:

شروع به خواندن قرآن میکند که البته بهتر است صدای ضبط شده از سوره ۳۷ مائده "والسارقته فاقطعوا ایدیها جزا بما کسبا نکالا من الله

والله عزيز وحكيم" پس از ختم قرآن قاضی پرونده ای را از روی میز برداشته پس از نگاهی مختصر به آن.

قاضی:

شیرین شبدیزی

شیرین:

(از روی صندلی بلند شده) بله حاج آقا.

قاضی:

(نگاهی به شیرین میکند و سری تکان میدهد) فرهاد کوهکن.

فرهاد:

(بلند شده) بله حاج آقا.

قاضی:

(باز نگاهی به فرهاد می‌اندازد) خواهان.

قاضی:

آقای خسرو سلطانی.

خسرو:

(به سختی بلند میشود) بله حاج آقا من هستم.

قاضی:

شما همسر این خانم هستید پیرمرد؟

خسرو:

بله اشکالی دارد؟

قاضی:

اشکالش را که میبینی، دودش چشم خودت را کور کرده این تحفه را  
از کجا گرفتی چند ساله زنته؟

خسرو:

والله حاج آقا داستانش یک قدری طولانیه عرض کنم یا خیر؟

قاضی:

بگو، اما خیلی خلاصه.



خسرو:

بروی چشم، آقای قاضی من دو سال پیش با پسر و عروسم که ایران گردی میکنند رفتیم چشمه علی دامغان، چشمه پر آبی بود و ساختمانی از دوران فتحعلی شاه قاجار، جایی بود که از سرتاسر کشور برای بازدید به آنجا می آمدند.

قاضی:

میدانم آقا جان میدانم، این حرف ها را ولش کن لازم نیست جغرافی تعریف کنی.

خسرو:

چشم حاج آقا، بله آنجا چندین دکه بود که یک دکه هم چای و قهوه و قلیان و دیزی و حتی نیمرو و املت به باز دیدکنندگان میداد، ما هم هوس کردیم دیزی بخوریم.

قاضی:

خلاصه کن آقا، خلاصه.

خسرو:

بله، در آن دکه یه پیرمردی کار میکرد که پدر شیرین بود، شیرین هم وقتی صاحب دکه که همین پسره الدنگ باشه، وقتی میرفت شهر تا لوازم و احتیاجات مورد نیازشان را تهیه کنه، شیرین می آمد تا به پدرش کمک کنه، حاج آقا خیلی خوشگل و ملوس و تو دل برو بود همه بهش نگاه میکردن الان هم خدا و کیلی خیلی زیباست، قبول دارید؟

قاضی:

(نگاهی به شیرین میکند) بلندشو ببینم اون چادر را هم یه قدری کنار بکش، حالا برای ما ادای زنهای نجیب و درنیار (شیرین بلند میشود و با حرکت موزون و عشوه گونه صورت و هیکلش را به قاضی نشان میدهد) تبارک الله، پدر سوخته چه قد و بالایی هم داره خوب بشین سر جات و زیاد هم نمیخواد روگیری کنی اینجا غریبه ای نیست.

(شیرین مینشید و حتی چادر را روی دوشش می آندازد) ادامه بده پیرمرد.

خسرو:

والله با یک نگاه من عنان خودمو از دست دادم و دل و دینم را بهش باختم، نگاهش که میکردم قند تو دلم آب میشد و از کنار لب و لوچم

میریخت روی لباسم قبل از اینکه غذای ما را پدرش بیاره، رفتم دم دکه و بهش گفتم ماشاالله، ماشاالله چه دختر زیبایی داری، پدرش گفت کار خداست به یکی دولت میده و به یکی عقل و هوش به یکی هم زیبایی و به یکی هم مثل من هیچی نمیده، گفتم اگر یک خواستگار پولداری بیاد که دست و بال تو را هم بگیره دخترت رو میدی بیره تهرون؟ گفت اولاً این نامزد داره، گفتم چکاره است گفت صاحب همین دکه، گفتم به، به، به، اونی که من میگم دخترتو میبره تو یه قصر نوکر و کلفت در خدمتش هستند ماشین آخرین مدل چند میلیاردی میندازه زیر پاش، برای تو یک کافه رستوران مجلل میخره، مرد گفت آخه چی بگم، گفتم اجازه بده بیاد خواستگاری بعداً تصمیم بگیر دیگ طمعش به جوش آمد و گفت راست میگی آقا؟ مگه میشه آخه ما قابل این حرفها نیستیم، ما آدم های روستایی را چه به این حرفها ما تو ده مون همین آستانه یه خونه خشت و گلی داریم که با بزها و مرغ و خروسهامون باهم زندگی میکنیم گفتم از این حرفها بیا بیرون و از خدا غافل نشو، مرد کار خداست، گفتم که بگذار پیام خواستگاری بعد تصمیم بگیر، چی میگی یک کلام پیام یا نه؟

قاضی:

داستان شیرینیست اما زیاد نرو تو حاشیه و اصل مطلب را بگو

خسرو:

بله آقای قاضی سه روز بعد خودم تنهایی رفتم خواستگاری برای دختر و پدر و مادرش کفش و لباسهای شیک و قشنگی خریدم و کادو پیچ کردم تو هر جیب لباسی هم صد هزار تومن اسکناس گذاشته بودم، تو جیب شیرین هم دو تا سکه تمام امامی گذاشته بودم بجز اینها برای شیرین یک گردنبند با نگین درشت زمرد و برای مادرش دو تا النگو با یک جعبه شیرینی و یک کله قند که زیر کاغذ رنگی کله قند هم سیصد هزار تومن اسکناس قرار داده بودم، وقتی کادوهای من را در کلبه شان در دهکده آستانه دامغان باز میکرد هوش و هواس از سرشان پریده بود، پیرمرد و مادر بسیار خوش و شاد بودند اما شیرین چیزی نمیگفت تا اینکه مادرش پرسید، چرا آقا داماد خودشان نیامده که من گفتم اینها که دیدید در برابر چیزهای گرانبهایی که بعدا تقدیم میکنم هیچی نیست من دنیا را به پای شیرین خانم خواهم ریخت، واقعا هم همین احساس را داشتم. هر لحظه آتش وصالش در درونم زبانه میکشید و هوش و عقلم را خاکستر میکرد وقتی آنها فهمیدند خواستگار خود من هستم دهانشان از تعجب باز مانده بود و سکوتی مخرب و ویرانگر فضای اتاق را احاطه کرده بود با تاکید و آمرانه گفتم

چرا ساکت شدید؟ کار خلاف شرع که نمیخواهم انجام بدم، نمیفهمم چه ایراد و عیبی داره پیغمبر خدا هم در سن پنجاه و هفت سالگی عایشه هفت ساله را به عقد خود در آورد، ماشاالله ماشاالله این دختر خانم کاملا رسیده و آماده هستند، خدا را خوش نیامد مسلمان جماعت به عمل پیغمبر خدا ایراد بگیرد، پدرش گفت ما به پیغمبر کاری نداریم اما ما فکر نمیکردیم خواستگار شما باشید آخه شما تقریبا بیست و پنج سال از من که پدرش هستم بزرگترید، گفتم اشکالی ندارد من که نمیتونم زور بگم شما مختارید اما من زندگی شما و دخترتان را از این رو به آن رو میگردم، نمیخواهید تمام اینها را پس بدهید، من هم میروم پی سرنوشت خودم.

قاضی:

گفتم خلاصه بگو آقا داستان هزار و یک شب تعریف میکنی آخرش دختر را بهت دادن؟

خسرو:

بله، من هم هرچه گفته بودم بهشان دادم اما این خانم برای من زن که نشد بماند، شد مایه دق، روزگارم را سیاه کرد و زندگیم شد جهنم.

قاضی:

چرا؟

خسرو:

نگو این خانم عاشق و دل باخته این پسر فرهاد بوده، گویا قرار بود با هم ازدواج کنند که سر و کله من پیدا شد و پدر و مادر طماعش هم دادنش به من.

قاضی:

پس شد زن عقدی شما؟ از کی بهت خیانت کرد؟

خسرو:

شش ماه بعد از ازدواج، یکبار دختر خاله اش آمده بود دیدنش توسط همان دختر خالش از فرهاد میخواد بیاد تهران و آدرس را هم همین دختر خاله بهش میده همان موقع شد آن چیزی که نباید میشد، من احمق تو ساختمان سرایداری بهش جا دادم و شبها با اتومبیل پرایدش تو تهرون افتاد به مسافر کشی وقتی هم خیابانها و محله ها را یاد گرفت تو اسنپ ثبت نام کرد و رسماً راننده شهری شد.

قاضی:

کافیست پس شما از این دو نفر رسماً شکایت کرده اید؟

خسرو:

بله آقای قاضی.

قاضی:

باشه متوجه شدم، با شما هستم خانم شیرین شب دیزی گفته های آقای خسرو سلطانی را تایید میکنید؟

شیرین:

بله آقای قاضی، فقط یک چیز را نگفتند، پدر من آدم سیاه بختی بود که اعتیاد به تریاک هم داشت، من و فرهاد شیرینی هم خورده بودیم، همه اهل ده میدانستند که ما نامزد هستیم و میخواهیم با هم عروسی کنیم و هیچ اختلافی باهم نداشتیم، تا اینکه پای این مرد به چشمه علی دامغان باز شد. حاج آقا من چه شبها که تا صبح خون گریه کردم اما درمان دردم نشد پدرم من را به این مرد درواقع فروخت. من و فرهاد عاشق هم بودیم تا قبل از پیدا شدن این مرد داشتیم راحت زندگی میکردیم و از گردش روزگار هم راضی و خشنود بودیم، چرخ به خاطر

سعادت ما میچرخید عشق آتشین ما چنان زندگیمان را گرم کرده بود  
که هیچگاه زمستانی را احساس نمی کردیم، تا اینکه ناگهان طوفانی  
شد و دفتر خاطرات عشق ما را با خودش برد.

قاضی:

خوبه، خوبه زیادی وراجی نکن هر وقت هر چی ازت پرسیدم فقط  
همان را بگو مفهوم شد؟

شیرین:

چشم حاج آقا.

قاضی:

راستش را بگو تو فرستادی دنبال این مرد یا خودش آمد تو را پیدا  
کرد؟

شیرین:

همانطور که همسرم گفت، من ازش خواستم از آستانه بیاد تهران.



قاضی:

حالا این بدبخت مادر مرده شد همسرت، اون موقع که خودتو در اختیار این بی وجود الدنگ قرار میدادی نمیدونستی همسری داری که شرعا و عرفا و قانونا تو زنش هستی؟

(شیرین سرش را زیر میاندازد و قاضی خطاب به فرهاد) توهم همه این حرف ها را قبول داری یا حرف دیگری داری؟

فرهاد:

آقای قاضی، بنده اعتراض دارم شما به بنده توهین میکنید.

قاضی:

خفه، خفه پرسیدم این حرفها را قبول داری یا صحبت دیگری داری؟

فرهاد:

(ازجایش بلند شده) با سلام به عشق و همه عاشقان چه در گذشته و چه حال.

قاضی:

این چرت و پرت ها چیه که میگی؟

فرهاد:

خواستم سلام کنم حاج آقا.

قاضی:

مثل آدم سلام کن، برای ما نقش بازی نکن تا حالا نشیدی آدم جلو قاضی معلق بازی نمی کنه؟ حالا یا مثل آدم حرف میزنی یا لال مونی بگیر و بتمرگ.

فرهاد:

چشم حاج آقا.

قاضی:

حالا شد، هرچه این دو نفر گفتند را تایید میکنی؟

فرهاد:

بله حاج آقا، فقط من یک چیز را عرض کنم، ما دو نفر در همان آستانه و چشمه علی داشتیم راحت زندگی میکردیم و از زندگی هم راضی و شاد بودیم به کسی کاری نداشتیم بجز خودمان و دل های

همیشه عاشقمان تا اینکه این مرد تو زندگی ما سرک کشید، ما شب و روز کار میکردیم تا خرج عروسی را جمع و جور کنیم، اگر حقیقت را بخواهید ما دو نفر شرعا و عرفا متعلق به هم بودیم، کسی که این آتش را به پا کرد خود این مرد است.

قاضی:

احسانالله احسانالله ادامه بده چه با شور و با هیجان حالا طلبکار هم شدی؟ بگیر بتمرگ مردک. با زن شوهردار همبستر شدی نه یک دفعه بلکه به کرات، حالا جایزه هم میخوای، با توهم ضعیفه اقرار میکنی با این مردک رابطه نامشروع داشتی؟

شیرین:

(بلند میشود و راست می ایستد و بسیار شجاعانه) رابطه قلبی وعاشقانه.

قاضی:

باشه، باشه رابطه عاشقانه و معشوقانه داشتی یا نداشتی؟ توجه داشته باش معنی و مفهوم همش زنا است.

شیرین:

(باز خیلی محکم جواب میدهد) بله هر روز و هر شب.

قاضی:

آفرین، آفرین من شجاعت شما را تحسین میکنم حالا راحت به من  
بگو دخول هم انجام شده؟

(شیرین سرش را زیر میاندازد حرفی نمیزند)

با توم، تو که زن شجاعی بودی باید جواب بدی دخول انجام شده یا  
خیر؟

شیرین:

(به آهستگی) بله.

قاضی:

نشنیدیم، بلند تر بگو.

شیرین:

(با فریاد) بله، بله، بله (سپس با صدای بلند گریه میکند)

قاضی:

بسیار خوب کار این پرونده تمام است، تو فرهاد کوهکن چون همسری نداشتی و چون بخواست این زن به نزدش آمدی به علت عمل شنیع زنا به بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه محکوم میشوی که باید هر روز در معادن دولتی با همان تیشه ات کوه کنی کنی و اما تو چون خودت چه شفاها و چه کتبا اقرار کرده ای با داشتن همسر قانونی و شرعی تن به عمل زنا محصنه داده ای به سنگسار محکوم میشوی.

فرهاد:

(بلند میشود و فریاد میزند) این عادلانه نیست ما همدیگر را دوست داشتیم سنگسار حق او نیست.

قاضی:

آهان، اون موقع که با داشتن شوهر با تو همبستر میشد عادلانه بود؟ آن زمان که نقشه میکشید و تو را از ده به شهر میآورد برای خیانت به پیمان مقدس زنا شویی عادلانه بوده؟ آقای خسرو سلطانی بلند

شوید (خسرو بلند میشود) وقتی به این مرد خیانت میکرد و آبرو و شرف این مرد را به باد میداد عادلانه بود؟

فرهاد:

شما از همین مرد سوال کنید، آیا شیرین رضایت به ازدواج با این مرد را داده است؟ لطفا سوال کنید اگر گفت رضایت داده حق با شماست اما اگر رضایت نداده باشد چی؟ خدا را خوش نمی آید چنین نسبتهای بی رحمانه ای به او زده شود.

قاضی:

سخنرانی ات تمام شد؟ گو اینکه این سوال نقشی در روند محاکمه و حکم آن ندارد اما از آنجایی که میخواهم همه به عادلانه بودن دادرسی مطمئن شوند میپرسم، آقای خسرو سلطانی همسر شرعی و قانونی شیرین شبدیزی آیا این خانم با رضایت خودش به عقد شما در آمده یا خیر؟

خسرو:

هیچگاه شیرین رضایت نداد که همسر من بشود. (همهمه حاضرین)

قاضی:

ساکت، ساکت مگر سر عقد که عاقد خطبه عقد را میخواند بخواند رضایت نداده بود؟ پس کی گفته بود با اجازه بزرگتر ها بله؟

خسرو:

مادرش گفته بود. (دیگران با صدای بلند میخندند)

قاضی:

(با عصبانیت) ساکت، ساکت، چطور ممکن است؟

خسرو:

مادرش به عاقد گفت دخترش لال است البته ما این نقشه را از قبل کشیده بودیم. (باز همگی میخندند)

قاضی:

ساکت، گفتم ساکت دفعه دیگه اگر شلوغ کنید (مکشی میکند) الله و اکبر البته قبلا تذکر دادم که این سوال در روند محاکمه و حکم صادره نقشی ندارد.

خسرو:

آقای قاضی من هم فکر میکنم حکم سنگسار غیر عادلانه و غیر قابل  
تحمله من بعنوان شاکی این پرونده رضایت خودم را اعلام میکنم و  
این زن را طلاق میدهم برود پی زندگی خودش.

قاضی:

اولا عقد شما خودبخود با خیانت این زن باطل است، ثانيا مردک دیگر  
بتو ربطی ندارد عملی خلاف شرع مقدس اسلامی در یک جامعه  
اسلامی انجام گرفته که حکمش با خدا و قرآن خداست زنای محصنه  
ثابت شده که احتیاج به شاکی خصوصی ندارد، دزد حاضر بز  
حاضر اقرار خودش برای قاضی حجت است.

خسرو:

خواهش میکنم تخفیفی در نظر بگیرید آقای قاضی من هم خودم را در  
این ماجرا گناهکار میدانم.

قاضی:

بتو دیگر ربطی ندارد که بدون اجازه دخالت میکنی باید حکم قرآن  
جاری شود، قرآن را که قبول داری؟

خسرو:



بله آقای قاضی، من سگ کی باشم که قرآن خدا را قبول نداشته باشم.

قاضی:

همین، قرآن حکم میکند کسی که مرتکب زناى محصنه شده باشد طبق شرایطی باید حکم سنگسار درباره اش جاری شود، این ضعیفه تمامی شرایط اجرای حکم را دارد این مردک هم اگر شرایطش با این زن یکی بود هر دو سنگسار می شدند.

خسرو:

بلاخره حاج آقا خدا توبه پذیره، خدا را چه دیدید وقتی شرعا از من طلاق گرفته باشد و به عقد قانونی این مردک دربیاید مسئله دگر حل شده شاید خداوند هم بهشون رحم کنه.

قاضی:

ملاحظه موهای سفید تو میکنم تو داری صورت مسئله را پاک میکنی، اما بخاطر دل رئوف تو راهی پیش پایش میگذارم امید وارم بپذیرد و به زندگی شرافتمندانه ای روی بیاورد.

فرهاد:

(ذوق زده و با هیجان) قبول میکنه، حاج آقا قبول میکنه من خودم یک عمر غلام حلقه بگوش شما میشوم قبول میکنه.

قاضی:

چی میگی (اشاره به شیرین)

شیرین:

قبول حاج آقا.

قاضی:

بین ضعیفه از حکم سنگسار بخاطر دل نازکی این پیرمرد مسلمان با تقوای خداجو گذشت میکنم و حکمی صادر خواهم کرد که بعد از این با آبرو و تقوا مثل یک زن مسلمه بتوانی زندگی دوباره ای داشته باشی به شرط اینکه توبه کنی و آب توبه روی سرت بریزیم تا به عقد موقت یک مسلمان متدین متشرع پاک دامن زاهد و عالم دربیایی

(با دست خودش را نشان میدهد)

شیرین:

که چی بشه؟

قاضی:

که چی بشه، خوب تا وقتی که آن مرد خواست در خانه اش و با او زندگی راحتی میکنی.

شیرین:

تکه تکه و ذره ذره ام بکنید محال است تن به چنین ازدواج با کسی را بدهم، اگر چنین خفتی را قبول کنم آنوقت خودم، خودم را هرگز نمیتوانم ببخشم این یک نوع فحشا و روسپی گری ست من و فرهاد از آن هم بودیم و هستیم.

قاضی:

بفرما وقتی زن دریده و بی حیا بشود همین میشود، حکم همان است که صادر شده (خطاب به منشی) اطلاع بدید این ها را به بازداشتگاه دادسرا ببرند.

منشی:

حاج آقا بازداشتگاه موقت بعلت بعضی تعمیرات فنی جایی برای محکومین ندارد دستور دیگری بدهید.

قاضی:

بسیار خوب در همین انتهای اتاق در بازداشت باشند تا تکلیف پرونده های دیگر هم روشن شود تا همگی را به جایی بفرستیم.

(منشی بلند میشود شیرین و فرهاد را به انتهای صحنه برده درب میله ای را باز میکند و آنها را بداخل سلول فرستاده درب را بسته به جایش بر میگردد و قاضی پس از بررسی دو سه پرونده دیگر یکی را برداشته میخواند) خواهان ابوذر غفاری خوانده جمعی از مال باختگان.

منشی:

حاج آقا بخاطر مسائل امنیتی هنوز متهم را نیاورده اند.

قاضی:

(پرونده دیگری بر میدارد) یعقوب سیستانی.

یعقوب:

بله حاج آقا، من هستم.

قاضی:

تو هستی (نگاهی از روی خشم به یعقوب میکند) عجب چه با شجاعت هم می‌گه من هستم، مردک باید الان مثل موش باشی باز که داری ادای شیر در میاوری یک روحانی عالی قدر یک امام جماعتی را کشتی.

یعقوب:

بخشید، حاجی مقتول امام بوده؟ امام چندم؟ ای داد بی داد نکنه امام زمان را کشتم؟

قاضی:

لودگی و حرامزادگی از خودت نشان نده با یک نگاه همه متوجه میشوند از چه نطفه خبیثه ای هستی.

یعقوب:

آخه شما می‌گید امام را کشتم، در حال حاضر هم فقط امام زمان در قید حیات هستند دیگر امامان که رحلت کردند.

قاضی:

مردک ایشان یک پیش نماز مسجد بودند، امام جماعت مسجد را توبه حرامزاده لقمه حرام به بهشت فرستادی.

یعقوب:

اگر من باعث شدم ایشان به بهشت بروند که باید بهم پاداش بدین، من فکر کردم به درک واصل شده که محاکم می‌کنید.

قاضی:

درک جایگاه شما ارازل و اوباش است نه یک فرد روحانی.

یعقوب:

خس و خاشاک یادتون رفت حاجی؟

قاضی:

آنها هم بهت نشان خواهم داد (خطاب به منشی) حکم این ملعون هم مشخص و معلوم است یک روحانی را در ایام ماه مبارک رمضان با ماشین زیر گرفته و به شهادت رسانده دیه دو برابر است که خانواده و وارثین شهید از بیمه خواهند گرفت.

منشی:

ولی حاج آقا سقف پرداخت بیمه شخص ثالث توسط بیمه مشخص است.

قاضی:

شما برای بیمه حکم صادر کنید دو برابر را پرداخت کند و اما از آنجایی که این ملعون با قصد قبلی و عمدا مرحوم را بقصد کشتن زیر گرفته مرتکب قتل عمد شده که مجازاتش براساس تقاضای صاحبان دم قصاص میباشد. بنویسید محکوم براساس اعترافات کتبی پی در پی به عمل جنایتکارانه خود اقرار کرده، در این مورد جای هیچگونه شک و تردیدی باقی نگذاشته، لذا حکم قصاص براساس تقاضای صاحبان دم صادر گردید.

(قاضی این مطالب را شمرده و بلافاصله میگوید تا همکاریش بنویسد)

یعقوب:

چی میگی حاجی با کدام قصد قبلی این یک تصادف بود و برای همه امکان دارد اتفاق بیافتد، خوب آدم تصادف میکنه یک وقت امکان دارد یک سگ را زیر بگیره یک وقت هم از بد شانسی یک آخوند را اینهمه آدم تو این مملکت در اثر تصادف کشته میشن پس باید همه رانندگان را قصاص کرد.

قاضی:

اولا باید دید چه کسی، چه کسی را زیر گرفته است ثانيا خودت با دست خط خودت نوشته ای که با نیت و قصد قبلی مرحوم را زیر گرفته ای.

یعقوب:

تمام آن اعترافات بر اساس شکنجه بوده حاجی پدرم رو در آوردن، رب و ربم و آوردن جلوی چشمم.

قاضی:

چرا بیخودی چرند میگی و جو را سیاسی میکنی، با تو چه دشمنی داشتند؟

یعقوب:

آنها نمیدانم، اما چون طرف یک آخوند بود و امروزه تعداد آخوندهایی که در اثر حوادث کشته میشوند زیاد شده، من را به بدترین شکل شکنجه کردن تا این اعترافات را گرفتند.



قاضی:

خوبه، خوبه تو سلولت هم در زندان برای یک نفر که اتفاقا با نیروی انتظامی همکاری میکرده و اطلاعات زندان را به گوش مسئولین میرسانده خودت گفته بودی عمدا مرحوم را زیر گرفتی تازه گفتی وقتی آزاد بشم بدینوسیله باز هم آخوند کشی میکنم، بیخودی مظلوم نمایی نکن مردک.

یعقوب:

اگر من گفتم پای حرفم وامیستم، اما این اسمش محاکمه و دادرسی نیست.

قاضی:

اسمش هر چی میخواد باشه رای برات صادر شده و طبق مراحل قانونی عمل میشه، این را هم به ته سالن ببرید.

(دوباره منشی یعقوب را هم بداخل سلول ته سالن برده بجای خود بر میگردد و قاضی پرونده دیگری را بدست میگیرد) خانم منیژه اسفندیاری.

منیژه:

(بسیار شیک و آراسته از جایش بلند میشود) بله، من هستم.

قاضی:

(نگاهی دقیق و از روی هوس به منیژه میکند) به به، پس خانم منیژه شما هستید، خوش آمدید صفا آوردید آخه عزیز دلم چرا کاری میکنید که ما اینجا خدمت شما برسیم، یک قدری مواظب اعمال خودتان باشید تا خدای ناکرده پایتان به کلانتری و دادگاه و محاکم کشیده نشود، لطفا این اندرز دوستانه را از من قبول کنید.

منیژه:

(با عشوهِ) حتما آقای قاضی، حتما.

قاضی:

آفرین بانو، آفرین فداتشم انشالله (خطاب به همکارش) چه بانوی حرف شنویی، مشکل شما چیه عزیزم؟

اسفندیار:

(پدر منیژه دستش را بلند میکند) اجازه هست آقای قاضی؟

قاضی:

بفرمایید.

اسفندیار:

من اسفندیار اسفندیاری پدر این چشم سفید هستم.

قاضی:

تو را بخدا اینجوری نگید.

اسفندیار:

این دختر توسط این مرد (اشاره به بیژن) از خانه من ربوده شده  
خواهش میکنم به این پرونده به چشم آدم ربایی نگاه کنید.

قاضی:

عجب، عجب جنایتی اتفاق افتاده، خدا به شما صبر بده، چنین دختر کی  
ای وای چی بر شما گذشته پدر گرامی آهای تو (خطاب به بیژن)  
چگونه این دختر معصوم را از خانه پدرش دزدیده ای همدست و  
شریک جرم هم داری؟

بیژن:

من منیژه ی عزیزم را هرگز نه ربوده ام، من هرگز اجازه نمیدهم  
خاری به پای منیژه برود آنوقت او را دزدیده باشم؟ خیر، من و منیژه  
همدیگر را تا سرحد جان دوست داریم و میخواهیم با هم زندگی  
مشترکی داشته باشیم از آنجایی که آقای اسفندیاری شدیداً با ازدواج  
ما مخالف هستند و بر علیه من همیشه توطئه میکنند، منیژه با پای  
خودش و با میل خودش به کلبه فقیرانه ما آمد تا بتوانیم با هم ازدواج  
کنیم.

قاضی:

ادامه بده، ادامه بده داره شیرین میشود. (با نگاه سعی میکند از دیگران  
هم تاییدیه بگیرد)

بیژن:

ما رفته بودیم محضر عقد کنیم، یکی از شاهدان که به اصطلاح دوست  
من بود در واقع خبرچین آقای اسفندیاری بود و به ایشان همه چی را  
اطلاع داد و آقای اسفندیاری هم بلافاصله با مامور آمدند و ما را  
دستگیر کردند تمام ماجرا همین بود اگر اسمش آدم ربایی است من  
حرفی ندارم.

قاضی:

(خطاب به منیژه) خانم خانما، سرکار منیژه خانم شما چاخان های این الدنگ را تایید میکنید؟ خیلی راحت و بدون هیچگونه ترس و وحشتی میتوانید منکر شوید و اصل مطلب را بگویید.

منیژه:

تمام گفته های بیژن مو به مو عین واقعیت است، ماجرای ما همین است که ایشان شرح دادند.

قاضی:

چی میگید آقای اسفندیاری؟

اسفندیاری:

آقای قاضی همه اش کذب محض است و من اصلا قبول ندارم.

قاضی:

شما ناراحت نباشید، البته یک راه هایی هست اول بفرمایید شما در این پرونده شاکی هستید و بیژن متشاکی بله؟

اسفندیاری:

بله آقای قاضی، من از هر دو یکسان شکایت کرده ام هم منیژه و هم بیژن.

قاضی:

از منیژه خانم چرا فدات شم، منیژه جان که تقصیری ندارد طفلک از چهره اش معصومیت میبارد، آقای اسفندیاری فقط باید از این دزد ناموس شکایت کنید.

اسفندیاری:

اتفاقا همه آتیش ها زیر سر این خیره سر است، آقای قاضی این هم باید توسط قانون گوشمالی شود تا شاید آدم شود.

قاضی:

والله چه عرض کنم من بر خلاف میل قلبی خودم تنها حکمی که میتوانم بدهم همین جا این ها را به عقد هم در آوریم.

اسفندیاری:

این چه حکمی است آقای قاضی، این که خواسته هر دوی آنهاست.

قاضی:

یعنی شما با ازدواج دختر گلستان با این مردک مخالفید؟

اسفندیاری:

البته که مخالفم.

قاضی:

آخه.

اسفندیاری:

(اجازه ادامه صحبت به قاضی نمیدهد) آخه نداره جناب قاضی این دو نفر با این عمل جنایت کارانه آبرو و حیثیت و شرف یک پدر خانواده محترم را زیر سوال بردند، و برای من آبرویی باقی نگذاشتند من اسفندیار اسفندیاری تاجر و سلطان بی تاج و تخت بازار این مملکت بعنوان شاکی این پرونده تقاضای اشد مجازات را برای هر دو نفر این ها دارم وهزینه اش هرچقدر بشود با میل و رغبت تقدیم میکنم،

متوجه هستید جناب قاضی هزینه برای من مهم نیست مهم مجازات این ها است.

قاضی:

پس شما خودتان میخواهید دخترتان هم مجازات بشود؟

اسفندیاری:

بله، بدون هیچگونه ترحمی خواهان اشد مجازات هستم.

قاضی:

به به، چه پدری والله باید پدرهای امروزی بیان از شما درس بگیرند، بسیار خوب (خطاب به منشی) این دو نفر هم بیاندازید زندان تا بعد حکم قطعی با صلاح دید شاکی صادر شود. (خطاب به منیژه) ای وای منیژه خانم من برخلاف میل و بخاطر پدرتان چنین حکمی صادر کردم لطفاً به بنده خشم نگیرید و مرا مقصر ندانید اینها را هم ببرید همانجا. (منشی بیژن و منیژه را هم به سلول برده بعد از بستن در سلول در جایش قرار میگیرد) جناب آقای اسفندیاری شما هم فعلاً



میتوانید تشریف ببرید فردا که هزینه را هم آوردید باتفاق شما تصمیم نهایی را میگیریم امیدوارم نظر و خواسته شما را برآورده کرده باشم.

اسفندیاری:

البته، البته خدا توفیقتان بدهد جنابعالی که برخلاف حق و عدالت قدمی برنمیدارید مطمئن باشید قضاوت عادلانه شما بدون اجر نمی ماند خداحافظ شما.

قاضی:

بسلامت

(اسفندیاری خارج میشود و قاضی پرونده دیگری را ورق زده) بابک خرمی.

بابک:

حاجی من هستم بابک خرمی.

قاضی:

احسن الله، احسن الله چه شجاع و دلیر انشالله که همینطور شجاع و بی باک باشی ولی مواظب باش یک وقت مثل یک موش ترسو بی عرضه نشی، دلاور اگر تونستی همینطور شیر بمانی مردی.

بابک:

حاجی یک شیر همیشه شیر، اگر چه در قفس باشه فرقی نمیکنه باز همان شیر است.

قاضی:

الحمد والله تو که خوب میدونی چه غلطی کردی تو را هم شاید شکنجه کردن و این اعترافات را نوشته ای.

بابک:

خیر حاجی، من همه جا خودم گفتم چنان زدم تو گوشش مثل گه افتاد زمین و عمامه اش هم افتاد توی نهر آب لجن و آب برد، با همین یه سیلی کارشو ساختم.

قاضی:

پس افتخار هم میکنی؟

بابک:

بله که افتخار میکنم، مگه افتخار نداره حاجی؟

قاضی:

(خطاب به منشی) چی شده هر دم از این باغ بری میرسد تازه تر از تازه تری میرسد، این از اون مردک که یک روحانی را با قصد قبلی زیر اتومبیل میگیرد، این هم از این که به آخوند سیلی میزند.

یعقوب:

(با صدای بلند و از اتاق باز داشتگاه) تازه این شروع بهاره حاجی نوبرانه هاش در راهه، صبر کنید تازه تازه میرسه.

قاضی:

ساکت، آدم کش بی حیا و اما تو که به پرونده ات اعتراضی نداری؟

بابک:

اگر موضوعش همین سیلی زدنه؟ نه، من زدم و شاید باز هم بزنم.

قاضی:

آره جانم، محتویات این پرونده همین سیلی زدنه اما عقبه هایی داره فکر کردی بهمین سادگیست، بزنی تو گوش یک مسلمان آنهم سید اولاد پیغمبر یک روحانی یک زاهد ربانی با لباس پیامبر بعد هم بگی آره زدم آنهم چی در حکومت اسلامی امام زمان، به به، چشم ما روشن عجب پیروانی داره امام زمان، احمق بخاطر عمل پلید تو هم اکنون فاطمه زهرا چشمانش گریانه به والله که زجه هاش را من میشنوم (خودش هم های های گریه میکند) بخدا وقتشه که حضرت ظهور کنن، مرتیکه با کدام دست زدی؟

بابک:

با این دست (دست چپ را نشان میدهد) اول یغه اش را گرفتم و بعد با این دست زدم تخت سینه اش و با این دست هم توگوشش.

قاضی:

حرفهای خودت را که قبول داری؟ زیر حرفت که نمیزنی؟

بابک:

چرا قبول نداشته باشم، مرد و مردونه زدم و پاشم واستادم.

قاضی:

آفرین، آفرین همین حرفها یک نوع اعتراف و اقرار لسانی به حساب  
میاد، میدونی؟

بابک:

بله که میدونم.

قاضی:

بسیار خوب بنویس آقا احانت به جامعه روحانیت و ضدیت با  
روحانیت مبارز و انقلابی و دشمنی با خدا و پیغمبر و امام زمان اعدام،  
با طناب دار با رعایت یک درجه تخفیف قطع الیدین، هر دو دست از  
آرنج قطع میشود (خطاب به بابک) حالا چی میگی باز هم دم از  
شجاعت میزنی؟

بابک:

آره چرا نزنم، من در برابر شما هرگز کوتاه نیامده و نخواهم آمد من  
بابک خرمی هیچگاه سر در برابر شما خم نخواهم کرد، دو دستم را  
هم میدهم ولی آرزوی شنیدن حتی یک آخ را بدلتان خواهم گذاشت.

قاضی:

میبینیم.

بابک:

بینیم.

قاضی:

من تحت تاثیر قرار نمیگیرم، حکم همین است خیلی بهت رحم کردم بخاطر اینکه به تو نشان دهم ما هم چقدر مردانگی و گذشت داریم نخواستم اشد مجازات را بهت بدم، چه کنیم ما روحانیون نمایندگان امام زمان و پیغمبر رثوف دین مبین اسلام عزیز هستیم همیشه سعی میکنیم رافت اسلامی را به جهانیان نشان دهیم. آری ما چنین هستیم، این را هم بندها تو همین بازداشتگاه

(منشی پس از بردن بابک و آمدن و نشستن در جایش)

منشی:

عالیجناب فقط همین پرونده مانده، وقت دارید پرونده های دیگری هم حاضر کنم؟

قاضی:

خیر، به همین پرونده هم رسیدگی کنیم امروز خیلی کار کردیم (پرونده را قدری بررسی کرده چندین بار به علی مکبر نگاه میکند) علی فقیر زاده حتما توهستی؟

علی:

بله حاج آقا، سلام عرض میکنم خسته نباشید (قاضی نگاه تمسخر آمیزی به علی کرده جوابی نمیدهد) بنده را که شناختید، حاجی جان وقتی پرونده منو گذاشتید آخر همه رسیدگی کنید فهمیدم منو شناختید.

قاضی:

(باتعجب) تو؟

علی:

بله من علی زبل، علی کوچولو، مکبر مسجد بقیه الله اعظم یادتون  
آمد؟ ما از بچگی در خدمت شما بودیم.

قاضی:

این چرندیات چیه که میگی من چرا باید تو را بشناسم؟

علی:

اه حاج، آقا دوستی و یکی شدن ما از دوچرخه شروع شد، دوچرخه من  
دوچرخه مملی پسر شما یادتونه قالیچه کرک و ابریشم نائین.

قاضی:

(خطاب به منشی) این مجرم است یا مجنون، دیوانه به محکمه  
فرستادن؟

منشی:

(که با تعجب به حرف های علی گوش میکند) والله چه عرض کنم.

علی:



حاجی راس راسی یادتون رفته، یا خودتون و میزینید به کوچه علی  
چپ، بابا من شریک سابقتون هستم علی دست طلاعلی ... نگذارید هم  
چی رو بگم.

قاضی:

چی رو بگی مردک من برای اولین باره که تو را میبینم.

علی:

حاج آقا رسولی مگه شما پیش نماز مسجد بقیه الله اعظم نبودید؟

قاضی:

خوب چرا این را که همه میدونن من امام جماعت مسجد بقیه الله  
اعظم بودم.

علی:

پس یادتونه دوازده سیزده سال پیش مکبر شما کی بود.

قاضی:

خیلی ها بودند، چرا باید همه اون آدمها یادم باشه؟

علی:

بابا حاج آقا آن زمان من سیزده سالم بود، تا چهارسال بعد هم من مکبر نمازهای شما بودم.

قاضی:

(خطاب به همکارش) این مرد دیوانه است از بس دزدی کرده توهم ورش داشته و حافظه خودش رو هم دزدیده.

علی:

حاجی این حرفها چیه نگذارید همه چی رو جلوی این همه آدم بگم.

قاضی:

چی میخوای بگی؟ چرا چرت و پرت میگی هر چی دلت میخواد بگو و خودت و راحت کن.

علی:

باشه حاجی برای اینکه یادتون بیاد، من هرچی دزدی میکردم میدادم بشما تا بفروشید هم پولش را حلال کنید هم سهم خودتان را بردارید،

خدا و کیلی درست تقسیم میکردید و سهم من را هم میدادید اولیش  
هم با یک دوچرخه شروع شد، درسته؟

قاضی:

باز هم حرفی داری که بزنی؟

علی:

یعنی نمی‌خواید قبول کنید؟

قاضی:

چیرا باید قبول کنم بنده خدا، من هم اگر قبول کنم مردم باور نمیکنند  
من میگذارم به حساب خل و چل بودندت واگر نه تهمت زدن آن هم به  
قاضی روحانی دادسرای انقلاب اسلامی میدونی چه مجازاتی داره؟ آقا  
برای این هم بنویس قطع ید باید دستش قطع شود تا دیگر دست به  
دزدی نزند، ختم جلسه این را هم بیانداز همان جا برویم برای نماز تا  
بینیم بعد از نماز این‌ها را به کجا باید بفرستیم.

علی:

(درحالیکه منشی دست او را گرفته به طرف اتاق بازداشتی ها میبرد)  
اه ، اه ، اه بخدا که خودتو پاک زدی به کوچه علی چپ اما من آبروی  
نداشتت و میبرم.

قاضی:

ولش کن، ولش کن بگذار من یه چیزی درگوش این مردک بگم چون  
بی تربیتی و خارج از نزاکته نمیخوام کس دیگری بشنود (نزدیک علی  
شده به آهستگی چیزهایی به او میگوید که علی سرش را مرتب  
بحالت تایید تکان میدهد) فهمیدی حالا برو گمشو.

علی:

شاید من اشتباه کرده باشم، اما این حکم شما عادلانه نیست.

قاضی:

خفه، خفه

(پس ازاینکه علی را پیش دیگران محبوس میکنند از صحنه خارج  
میشوند و پس از رفتن آنها)

علی:

ناکس از اول من و شناخته بود داشت فیلم بازی میکرد بخدا وقتی گفت تهمت زدن به قاضی و روحانی چه مجازاتی دارد کرک هام ریخت و نزدیک بود خودم و خراب کنم، والله به شک افتادم آخه این شریک همه دزدی هام بود هرچی میدزدیدم این خودش آب میکرد و حلالش میکرد.

بیژن:

چی بهت گفت؟

علی:

گفت نترس خره شلوغش نکن هواتو دارم، اینقدر دهن گشادتو وا نکن و چرت و پرت نگو.

یعقوب:

چجوری میخواد هواتو داشته باشه، یعنی حکم رو عوض میکنه یا میگه دستتو آروم قطع کنند؟

علی:

نه بابا، این حرفها چیه من از دوازده سالگی براش کار کردم.

یعقوب:

فریبت داده که صدات درنیاد تو چقدر ساده ای اینها بخاطر منافع خودشان به بچه های خودشون هم رحم نمیکنند.

بابک:

درست میگی حق با شماست، این جماعت چهره واقعی خودشان را در عرض این مدت به ما نشان داده اند اما ما همیشه دست روی دست گذاشتیم و گفتیم انشاالله درست میشه انشاالله این پلنگ تیز دندان گربه است، باید از این سستی و رخوت کنده بشیم، باید بلند شویم یک روزی این اتفاق باید بیافتد، شاید آن روز همین امروز باشد.

فرهاد:

(که با دقت به سخنان بابک گوش میکرد پرسید) امروز؟ آخه چه جوری؟ (دستها و دستبندش را جلوی صورت بابک میگیرد) با این دستهای بسته؟

بابک:

بله اتفاقاً وقتش همین امروزه، دست بسته و پای در گل همه بهانه است، کافیست، سستی و احمال بس است، میخواهید چکار کنید به احکام ظالمانه و قرون وسطایی قاضی گردن بدهید؟ به زندان میروید و در زندان میپوسید، یا میخواهید اجازه دهید دستهایتان را قطع کنند یا اعدامتان کنند یا که برای نجات خودمان و دیگران میکوشیم و قیام میکنیم، بله باید قیام کرد یا پیروز میشویم یا کشته میشویم در هر صورت از تن دادن به خفت و خواری بهتر است، تصمیم با شماست.

بیژن:

البته که برخاستن هزاران بار بهتر از نشستن و زانوی غم در بغل گرفتن است من هم این بار دوست دارم خودم باعث آزادی و سرفرازی خودم بشوم نه دیگران، اما، اما با این دستانی که در اختیار مان نیست میتوانیم کاری بکنیم؟

بابک:

من نقشه ای دارم اگر همکاری کنید و موفق شویم همان جرقه ای میشود که به این انبار باروت باید زده شود.

یعقوب:

چه نقشه ای؟

بابک:

میبخشید این قاضی زنباره بی همه چیز اگر متوجه شده باشید نظری به بانو منیژه و شیرین دارد ما از همین نقطه ضعف استفاده میکنیم و ابتدا دستانمان را باز میکنیم.

بیژن:

چطور همچین چیزی ممکن است؟

بابک:

وقتی قاضی آمد منیژه خانم باید صدایش کند و بگوید شیرین خانم نظرش عوض شده و میخواهد شما اجازه دهید نظرش را آهسته بخود شما بگوید و حتما قاضی قبول میکند باید از قاضی بخواهد که به او خیلی نزدیک شود در همین لحظه من گردن و گلوی قاضی را میگیرم و ازش میخوام دستور بده دستانمان را باز کنند.

بیژن:



اینکار را میکند؟

بابک:

بخاطر نجات جان کثیفش هر کاری میکند، بعد که دستانمان باز شد آنها را لت و پار کرده با شعارهای کوبنده از دادسرا خارج می‌شویم و مطمئن باشید افراد زیادی به ما در همین دادسرا خواهند پیوست و ما شروع کننده یک حرکت مردمی خواهیم شد.

فرهاد:

اینها رحم ندارند بهمون شلیک میکنند و ما را میکشند.

بابک:

عجب پس تو حضری باز شیرین را از دست بدهی و بروی کوه کنی کنی و باز با تیشه بزنی تو فرق سر خودت، تو این را می‌خواهی فرهاد جان باید برای نجات خود و دیگران مبارزه کنیم مگر خون ما از خون هزاران شهید راه آزادی رنگین تر است؟

فرهاد:

نه، نه معذرت می‌خوام بدین صورت مردن حداقل قهرمانانه است و بدان شکل مردن ننگین و شرم آور.

بیژن:

و اگر این نقشه نگرفت.

یعقوب:

نگرفت که نگرفت ما به وظیفه خودمان عمل کردیم.

بابک:

بله درست میگی دوست من، اما اگر شما صادقانه با من باشید من برای مرحله بعد هم طرح دیگری دارم که فقط باید نترسیم و مردانه در راه آزادی گام بر داریم همگی باهم هرچه تو بخواهی همان را خواهیم کرد.

علی:

از حالا بگم من یکی نیستم.

یعقوب:

نباش اصلا از تو توقعی نیست، فقط مواظب باش مزاحم و بر علیه ما نباشی.

بابک:

اگر کوچکترین حرکتی بر علیه ما انجام بدی ابتدا حساب تو را خواهم رسید.

علی:

نه بابا، من چکار به شماها دارم من فقط یه کاری بلدم.

فرهاد:

دزدی، درسته؟

علی:

بله گل گفتی..

بابک:

دوستان، همزمان از این به بعد تمام حواستان باید به مبارزه و مقابله باشه.

(قاضی و همکارش وارد میشوند و با اشاره بابک ابتدا منیژه با عشوه و لوندی قاضی را صدا میکند)

منیژه:

حاج آقا جون، حاج آقا جونم.

قاضی:

(یکه ای خورده متوجه منیژه میشود) ای جان فدای اون حاجی گفتنت  
جانم تو جون بخواه عزیزم.

منیژه:

تشریف بیارین واجب العرضم حاجی جون.

حاجی:

فدای اون نازو ادات بشم شما امر بفرمایید، واجب الامر باشید ای  
صاحب الامر پسر این درو باز کن بینم خانم چه فرمایشی دارند.

(منشی در را باز میکند و منیژه در آستانه در قرارمیگیرد) بفرمایید  
عزیزم بیا، بیا بشینیم این جا هرچی دل تنگت میخواهد بگو.

منیژه:

نه حاجی شما تشریف بیارید در واقع شیرین نظرش عوض شده و  
شرط و شروطی داره میخواد به اطلاع شما برسونه.

قاضی:

خوب به شما بگه شما به من بگو.

منیژه:

همیشه حاجی یک امر خیری در میانه بهتره خودش به شما بگه  
(چشمکی به قاضی میزند و قاضی خوشحال و شاد به نزدیک سلول  
میاید و شیرین چیزی به گوش قاضی میگوید که نمیشنود)

قاضی:

بلند تر بگو نازنین، من که چیزی نشنیدم.

شیرین:

(باعشوه و ناز) آخه حاجی روم همیشه باید یواشکی به عرض خودتان  
برسانم.

(قاضی نزدیکتر میشود که بابک با دستان دستبند زده گردن قاضی را  
گرفته به سینه اش می فشارد و منشی مات و مبهوت بدون هیچگونه  
حرکتی به این صحنه نگاه میکند)

قاضی:

(به سختی میتواند حرف بزند) چه کار میکنی، دارم خفه میشم.

بابک:

به جهنم اگر هرچی می‌گم گوش نکنی مثل سگ خفت میکنم با خودته،  
میخوای بمیر یا اگر بخوای زنده بمونی باید مو به مو دستورات منو  
اجرا کنی.

قاضی:

باشه، باشه هرچی تو بگی دارم خفه میشم.

بابک:

بگو بیان دستهای ما را باز کنند، بدون کلک کوچکتین احساس  
خطری بکنم گردنت شکسته است.

قاضی:

پسر سربازی که با اینها آمده و به اینها دستبند زده رو صدا کن بیاد  
دستهاشونو باز کنه.

بابک:

مواظب باش از اینجا نباید خارج بشی در را باز کن و سرباز را صدا  
کن فقط هم سرباز باید بیاد تو.

قاضی:

هرچی میگه گوش کن (منشی بی اراده نمیداند چکار کند حرکتی ندارد)

بابک:

(امrane و باصدای بلند) مگه با تو نیستم؟

قاضی:

دارم خفه میشم پسر عجله کن.

منشی:

(چند قدمی بطرف در رفته از همان جا) سربازی که متهمین را آورده بیاد داخل (بلافاصله سربازی وارد شده پا میکوبد)

سرباز:

در خدمتم.

قاضی:

بیا زود دستبند اینها را باز کن (سرباز متوجه قاضی شده از ترس درجایش میخکوب میشود) با توهستم احمق دستبندها را باز کن.

سرباز:

(با لکنت زبان) باز کنم حاج آقا؟

قاضی:

(به سختی حرف میزند) بله تا من خفه نشدم زودتر باز کن (سرباز به طرف باز داشتی ها میرود)

بابک:

بیا اول دست این آقا را باز کن (با سر اشاره به یعقوب میکند، سرباز به طرف یعقوب رفته دستبند او را باز میکند و یعقوب با یک حرکت سریع دستبند را به دست سرباز زده با کلید دستهای دیگران را باز میکند و منشی را هم دستبند زده به داخل سلول میاندازد ولی بابک در همان حالت با یک حرکت گردن قاضی را شکسته به زمین می اندازد)



بیژن:

(شروع به شعار دادن میکند) مرگ بر استبداد، مرگ بر دیکتاتور،  
مرگ بر ستمکار (همگی با مشت های گره کرده با او هم صدا  
میشوند)

یعقوب:

بپا خیزید ای برهنه گان، بپا خیزید ای گرسنه گان (همگی درحالیکه  
در اتاق دور میزنند شعارها را تکرار میکنند)

بابک:

بپا خیزید ای کارگران زحمت کشان، برزگران.

فرهاد:

آزادی پیروز است، استبداد نابود است (همگی در حال شعار دادن از  
صحنه خارج میشوند که سرباز و منشی هم با دستان دستبند زده با  
آنها هم صدا میشوند و از پی آنها از صحنه خارج میشوند اما شعارها و  
صداهای از بیرون شنیده میشود که بلند و بلند تر میشود و چیزی  
نیست جز نشانه حرکت توده مردم. علی نیز از سلول خارج شده پا

روی شکم قاضی گذاشته و از روی جسد او رد میشود و به جلوی سن  
آمده خطاب به تماشاچیان)

علی:

الملك یبغی مع الکفر ولا یبغی مع الظلم

پرده بسته میشود ولی از بلند گو ترانه ای با شعر فرخی یزدی پخش  
میشود:

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی

دست خود زجان شستم از برای آزادی

با عوامل تکفیر، صنف ارتجاعی

حمله میکنند دائم بر بنای آزادی

در محیط طوفان زما ماهرانه در جنگ است

ناخدای استبداد با خدای آزادی

دامن محبت را گر کنی زخون گلگون

میتوان تو را گفتن، پیشوای آزادی

فرخی زجان و دل میکند در این محفل

دل نثار استقلال جان فدای آزادی

۱۴۰۰/۱۲/۲۹





This document was created with the Win2PDF "Print to PDF" printer available at

<https://www.win2pdf.com>

This version of Win2PDF 10 is for evaluation and non-commercial use only.

Visit <https://www.win2pdf.com/trial/> for a 30 day trial license.

This page will not be added after purchasing Win2PDF.

<https://www.win2pdf.com/purchase/>